

بسم الله الرحمن الرحيم

نهال های غمگین

ثبت شده در خانه سینما به شماره ثبت: 1404021355

تاریخ ثبت: ۱۴۰۴/۰۲/۱۱

فیلم نامه بلند

خلاصه اثر: بهمن یک نوجوان روستایی است که برادر بزرگش را در یک تصادف از دست می دهد. بعد از فوت برادر اتفاقاتی می افتد که زندگی بهمن را تغییر می دهد.

نویسنده: امین جان محمدی

مشکلات زندگی یک پسر روستایی Log line.

خارجی_باغ_روز

مردی با لباس کار سوار تراکتور است تراکتور حرکت می کند
از بالا زمین کشاورزی را میبینیم
درگوشه زمین کشاورزی چند درخت را با اندازه های متفاوت
کنار هم کاشته شده اند و شکوفه داده اند_بهار است
چهره مرد را میبینیم
دماغ کشیده موهای نازک که در جلوی سر ریخته صورتی ک با
ماشین اصلاح کوتاه شده
مرد صورت آفتاب خورده و پیشانی چروک دارد
زیر لب غرولند میکند
چهره اش حس خستگی و خشم را القا می کند
تلفن در جیب شلوارش می لرزد
تلفن را پاسخ میدهد و چون تراکتور روشن است با صدای بلند
حرف میزند
_چی؟
تراکتور را خاموش میکند

_کجا؟؟

از تراکتور پیاده میشود و درحالی که با تلفن حرف میزند می
دود

صدایش را نمیفهمیم

نهال کوچک شکسته در گوشه زمین با باد تکان میخورد
صدای لگد شدن گل در زمین خیس بگوش میرسد

خارجی_جاده_روز

از نمای بالا جاده ای خلوت و کوهستانی را نشان میدهد که
خودرو پیکان کهنه ای از دور نزدیک می شود
ماشین را میبینیم

مرد با موبایل صحبت میکند مضطرب و عصبانی است
تلفن قطع میشود مرد پایش را روی پدال گاز می فشارد

داخلی_بیمارستان_روز

مرد همراه با یک زن که چادر مشکی را بر سر کشیده در
راهروهای بیمارستان می دود
مرد جوان دیگری که از قبل به بیمارستان آمده همراهشان
است

مرد جوان می گوید:چیزیش نشده سلیم فقط دستش شکسته
الان یکم تو شوکه بزار یکم اروم بشه با دکتر حرف میزنم که
بزاره بری تو

سلیم انگار صدایش را نمی شنود و نگاه نگرانش راهرو
بیمارستان را جست و جو میکند

چند بیمار با لباس های بیمارستان در راهرو هستند دو پرستار
با هم حرف میزنند و می خندند کسی به حال سلیم و
همسرش اهمیتی نمیدهد

زن در حالی که از شدت گریه به زحمت میتواند حرف بزند به
مرد جوان میگوید: اقا جواد تو رو خدا کجا بردنش؟ تو را به
خدا راست بگین چیزیش ک نشده یا امام رضا... خدایا خودت
به دادم برس

جواد: نه زهرا خانوم زود خوب میشه یه شکستگیه
دکتر اورژانس خطاب به یکی از پرستاران تو این مورد
تصادفی یکیشون که جمجه اش آسیب دیده من که عملش
نمیکنم ببینین اون یکی چطوره هرچه زودتر بریم واسه عمل
زهرا: کیو میگن اقا جواد علی رو که نمیگن یا امام حسین
کمکم کن

سلیم به چهره دکتر خیره مانده است
گویی می داند قرار است چه اتفاقی بیوفتد.

خارجی_ حیات خانه_روز

سلیم در حالی که سیاه پوشیده در حیات خانه نشسته اشک
در چشمانش حلقه زده
صدای گریه و شیون پیرزنی از داخل خانه به گوش می رسد
زهرا از داخل ساختمان وارد حیات می شود
خانه بافت قدیمی دارد
دیوار در بالای خانه ترک خورده
نمای داخلی خانه از آجر و نمای بیرونی از سیمان است
حیات خیلی بزرگ نیست اما چند درخت میوه را در خود جای

داده است

یک صندلی پلاستیکی گوشه حیاط است

زهره: تو کشتیش سلیم!! چن بار گفتم بیا بریم شهر

نمیخام بچم تو خوابگاه باشه میخام بمونه پیش خودم حالا
خیالت راحت شد

هر دفعه ی بهونه

بچه دست گلمو به کشتن دادی

خدایا کاش جون خودشو میگرفتی

سلیم درحالی ک اخم چروک های صورتش را نمایان تر کرده
زیر لب غرولند می کند

سلیم: دهنت ببند زن

فکر کردی دلم میخاست اینجوری بشه

فقط بلد بودی بگی شهر، شهر رفتن خرج داره. پولشو از کجا
می اوردم

زهره: با هر بدبختیه زندگیت ساختم دلم به این بچه خوش بود
کشتیش سلیم

خدا ازت نمیگذره

سلیم عصبانی می شود و گلدان کوچک کنار دستش را به

طرف زهره پرت میکند گلدان به سر زهره میخورد سر زهره
میشکند و خون جاری میشود

زهره گریه میکند

سلیم از خانه بیرون میرود و در را محکم میبندد

چهره بهت زده لیلا (دختر کوچکشان) که از پنجره شاهد این
ماجراست را میبینیم.

لیلا ده ساله است لباس ساده زرد رنگ با گل های کوچک قرمز
به تن دارد لباس بلند است و تا زیر زانوهایش آمده چشمانی

روشن و موهای بور و دماغی کوچک و پوست گندمی دارد و
یکی از دندان های نیشش شکسته است
لیلا به سمت اتاق می دود در گوشه اتاق پیرزنی ناتوان با
لباس های مشکی و عینک گرد ته استکانی نشسته است گریه
میکند، دختر را در آغوش می کشد
لیلا میگوید: بازم دعوا کردن بی بی
بی بی موهای دختر را نوازش میکند و دختر را در آغوشش
میفشارد.

خارجی_جاده_روز

مینی بوس قدیمی سرعتش را کم میکند و کنار یک جاده می
ایستد پسر بچه ای از مینی بوی پیاده میشود کفش هایش را
نشان میبینیم مینی بوس راه می افتد و ما او از پشت میبینیم
یک ساک ورزشی روی دوشش دارد
به سمت جاده حرکت میکند
از چند کوچه و خیابان میگذرد
بافت روستایی به چشم می آید
ماشین های کمی تردد میکنند
جاده ها خاکی هستند و خانه ها معمولا نمای سیمانی یا آجری
دارند
چند مرغ و خروس روبروی درب یکی از خانه ها دانه میخورند
پسر بچه جلوی خانه سلیم می ایستد زنگ خانه را به صدا در
می آورد کمی بعد در خانه باز می شود
لیلا: سلام داداشی خوش اومدی
پسر وارد میشود

بهمن: لیلا، بابا مامان کجان؟

لیلا: بابا که رفته سر زمین مامانم رفته بیرون

بهمن: بی بی کجاست؟

لیلا: سر صبح عمو مسلم اومد بی بی رو برد

چن روز دیگه باید بیرنش شهر نوبت دکترا داره،

داداشیی!!!

بهمن: چیه لیلا

لیلا: بوی سیگار میدی

بهمن با اخم به لیلا نگاه میکند

لیلا: میخوام حواست باشه دیدی که بابا دفه قبلی چیکار

کرد باز اونجوری نشه

بهمن پسر نوجوان با موهای کوتاه و بور که قیافه شیرینی

دارد هنوز ریش و سبیلش در نیامده

یک جای شکستگی کوچک گوشه ی پیشانی اش است صورتش

کک و مک دارد

لاغر است و پیراهن چهارخانه و شلوار جین پوشیده است.

بهمن شیر آب حیاط را باز میکند و دهانش را می شوید

لیلا من و من میکند

بهمن میداند لیلا میخواهد چیزی بگوید

گوشه ایوان مینشیند

بهمن: چیه لیلا؟

لیلا: بازم با هم دعوا کردن مامان دیشب به بابا گفت نمیزارم

بهمنم مٹ علی بشه گفته یا باید بریم شهر یا نمیزاره تو درس

بخونی بابا هم گفت خب میاد و دل خودم رو زمین کار میکنه

بهمن عصبانی می شود: من نمیخام میخام برم مدرسه

لیلا: آخه بابا گفته

بهمن: بابا غلط کرده (دو کلمه آخر را آرام میگوید انگار از گفتن این جمله میترسد)

صدای زنگ خانه می آید لیلا در را باز میکند: سلام بابا
بهمن از جایش بلند میشود
سلیم داخل میشود

بهمن: سلام بابا خسته نباشی
سلیم: سلام

سلیم کفش هایش را در میآورد و وارد ساختمان میشود بهمن
به در نگاه میکند هنوز ترس از گفتن عبارت "غلط کرده" در
چشمانش موج می زند

بهمن پشت سر پدر وارد میشود
سلیم: کی رسیدی؟

بهمن: یه ساعت پیش بابا
سلیم: ناهار بخور باید بریم

بهمن که میداند جایی ک پدرش میگوید کجاست فقط
میگوید: چشم بابا

سلیم: اون زیر سیگاری بده
بهمن: چشم بابا

بهمن با ذوقی ساختگی ادامه میدهد: خیلی بارون اومده بابا
فک کنم محصول امسالمون خیلی خوب بشه

سلیم: اهوم

سلیم کمی صبر میکند و با اخم ادامه میدهد: مگه هفته پیش
بهت نگفتم خاک زیر درختارو بیل بزنی
نمیفهمی باغ پر میشه از علف هرز

بهمن رنگ میبازد: اره بابا ولی بخدا هفته پیش که اومدم
شنبه امتحان داشتم درس میخواندم

سلیم چند لحظه دیگر با اخم به بهمن نگاه میکند
بعد نگاهش را به نقطه ای دیگر میدوزد و به سیگار کشیدن
ادامه میدهد

سلیم: لایلا زیر غذا روشن کن کار داریم
لایلا: بله بابا

لایلا هراسان به دنبال کبریت میگردد
تصویر روی شعله گاز میماند گاز روشن میشود
زهرا قابلمه را روی گاز میگذارد

سلیم سیگارش را خاموش میکند جوراب هایش را در می آورد
و به طرف دستشویی حرکت میکند
بچه ها بانگهای پر از ترس به پدرشان نگاه میکنند
سر سفره می نشینند

سلیم بعد از خوردن چند لقمه به بهمن نگاهی می اندازد: الان
کلاس چندمی؟

بهمن: دبیرستانم بابا

سلیم: دیپلم گرفتی؟

بهمن: امسال می گیرم بعد از امتحانا امسال نمره هام خوب
شدن راستی دبیر ریاضیمون گفته که نمره امتحانت عالی شده
احتمالا اسممو بنویسه واسه المپیاد
حواس سلیم جای دیگرست

یک تکه نان بر میدارد و آخرین لقمه غذا را میخورد عقب
میکشد و به لایلا میگوید: چاییت کو؟

لایلا: الان آب میذارم جوش بیاد بابا

سلیم: هنوز از خونه داداشش برنگشته؟

لایلا: مامان تا نیم ساعت دیگه میاد

بهمن: بابا واسه سال دیگه منم میبری خوابگاه اخه مدرسمون

پیش دانشگاهی نداره

سلیم:نمیدونم شاید بیای پیش خودم کار کنی تا دیپلمم بسه
بهمن میخواهد اعتراض کند اما ترس به او اجازه حرف زدن
نمیدهد

خارجی_حیات_روز

یک خروس مقتدر در میان مرغ ها قدم میزند

خارجی_بیرون خانه_روز

بهمن و سلیم سوار بر تراکتور به سمت زمین میروند تعدادی از
مردم جلوی خانه ای جمع شده اند سلیم تراکتور را متوقف می
کند و از یکی از مردم سوال میپرسد
سلیم:چی شده ناصر

ناصر:احمد پسر کربلایی خسرو داره از شهر بر میگرده وزنه
برداری اول شده تو استان
والا باعث افتخار شهرمونه

ناصر این جمله را با غرور تعریف می کند
پسری هم سن و سال بهمن به طرف تراکتور میدود
پسریچه:بهمن بهمن

بهمن:بله رضا

رضا:نمیمونی تا احمد پیاد فک کنم کربلایی خسرو میخاد ناهار
بده

سلیم با خشم به پسر جواب میدهد:بهمن کار داره
به جمعیت نگاهی میکند سری به نشانه تایید تکان میدهد و

دوباره به راه می افتد
مسیر ناهموار است دیوار بیشتر خانه ها آجریست و شاخه
های درختان به بیرون از خانه رسیده
دو سگ در کنار چاهی با هم بازی میکنند
سلیم زیر لب غرولند میکند: همین مونده بریم خونه خسرو
سلیم: احمد چن سالشه؟

بهمن: همسن خودمه بابا همکلاس بودیم
نگاهی از روی تاسف به بهمن می اندازد
بهمن خودش را جمع و جور میکند.
تراکتور به مسیر خود ادامه میدهد

خارجی_باغ

بهمن با کلنگ خاک باغ را زیر و رو میکند عرق از صورتش به
گردن و پیراهنش میرسد بعد از هرچند ضربه به دستهایش ک
قرمز شده و تاول زده نگاه میکند.

یک گوشه از باغ کتری سیاهی روی آتش است هوا ابریست و
سلیم کمی انطرف تر روی زمین کشاورزی کار میکند.

رضا آرام و بی سر و صدا به طرف بهمن می آید
زمین کشاورزی صفدر پدر رضا کنار زمین سلیم است صفدر
مردی میانسال با موهای کم پشت و قدی کوتاه ک صورت
گردی دارد

مرد مهربانی که سلیم هیچ وقت رابطه خوبی با او نداشته
رضا: سلام خوبی بهمن

بهمن: سلام رضا چطوری؟ کی اومدی؟
به دستهایش نگاه میکند و آنها رو فوت میکند
رضا: ناهار رفتیم خونه کربلایی خسرو بعدشم اومدیم اینجا

جات خالی کوبیده دادن

دستش را روی شکمش میکشد و میخندد

بهمن به سلیم نگاهی میکند و خطاب به رضا میگوید: کوفت بخوری

رضا لبخندی میزند با دستش شاخه ای خشک رو از روی زمین برمیدارد و آن را میشکند و با پاهایش خاک باغ را جابه جا میکند

رضا: جریان مدرسه رو به بابات گفتی؟

بهمن سری تکان می دهد و به کلنگ زدن ادامه میدهد

رضا: چی گفت؟

بهمن لبخند سردی میزند: فک کنم باید همینجا بمونم

تو چیکار کردی؟

رضا که از شنیدن این جمله ناراحت شده: نمیدونم. معلوم

نیست، بابام گفته نگرانش نباش یه کاریش میکنیم. فک کنم

بخاد منو بفرسته خونه عمم.

بهمن: خوش به حالت. منو ک فک نکنم بزاره پیام مخصوصا بعد

اتفاقی که واسه علی افتاد خیلی حساس تر شده

رضا که با لبخند به بهمن نگاه می کند با شیطننت خاصی می

پرسد: از اون چه خبر

بهمن سوت می زند و تظاهر میکند که سوال را نفهمیده است

رضا: این جور یاس اقا بهمن، باشه منم دیگه بهت چیزی نمیگم

بهمن ذوق میکند گویی شادی یک تصور همه وجودش را فرا

میگیرد

بهمن میخندد: خیلی وقته ندیدمش دفه قبلی ک همو دیدیم

بهش گفتم این هفته دوباره بیاد قول دادم واسه تولدش ی

کادو بگیرم نمیدونم بیاد یا نه

رضا: حالا چی گرفتی؟

بهمن: بدونه از این...

از دور صدای موتور می آید. بهمن و رضا به جاده خاکی چشم می دوزند موتور که نزدیک تر می شود کنجکاوی بهمن جای خود را به اضطراب میدهد

موتور را می شناسد. دویسر تقریباً بیست و چند ساله سوار موتور اند. وحید و حسین

موتور نزدیک بچه ها که میشود سرعتش را کم میکند. وحید که راننده است نگاهی به بهمن می اندازد و میگوید: چطوری بهمن جعفری چن وقت ندیدمت میخاستم حالتو بپرسم چن ساعت وقت داری با هم حرف بزنیم حسین ک ترک موتور است میخندد بهمن عقب میرود

رضا با تعجبی ب این صحنه نگاه می کند

وحید ک چشمش به سلیم افتاده به حسین چیزی میگوید وحید: بازم میام پیشت بهمن

موتور را روشن میکند و به راه خود ادامه میدهند بهمن نفس راحتی می کشد

رضا: چی شده بهمن؟ تو اینارو از کجا میشناسی؟

بهمن: هیچی رضا چیز مهمی نیس

رضا: بهمن چیزی هس ک بخای بهم بگی؟

بهمن به کتری نگاهی می اندازد: فکر کنم آبه جوش اومده برم یه چایی درست کنم

صدایی به گوش میرسد

صفدر: رضا، رضا بابا کجایی؟

رضا: همینجام بابا پیش بهمم

صفدر: بابا بیا این گونی ها رو یکم جابه جا کنیم قراره بارون بیاد

بهمن: دایی صفدر بیا چایی بخور

صفدر: دستت درد نکنه بهمین جان، سلام به بابات برسون
رضا با بهمین خدا حافظی میکند و بهمین در حالی که آب جوش را داخل قوری می ریزد روی زمین می نشیند
به سلیم نگاهی می اندازد او هنوز مشغول کار است
به طرف درختی میرود و چند سنگ را زیر آن جابه جا میکند
از زیر یک سنگ گنده یک پاکت سیگار بهمین و یک فندک بیرون می آورد به پشت درخت میرود ک از چشمان سلیم به دور باشد با لرزش دست سیگار را از پاکت بیرون می آورد سیگار از دستش می افتد

دوباره سیگار را بر میدارد و از پشت درخت دوباره به سلیم نگاه میکند استرس میگیرد
بعد سیگار را توی پاکت میگذارد و به جای قبلی اش باز میگردد
بهمین فریاد میزند: بابا، بابا بیا چایی آماده شد، سلیم نگاهی به زمین می اندازد

سیگارش را روشن میکند و به طرف بهمین حرکت میکند
سلیم کنار آتش می نشیند و رو به بهمین میپرسد: موتوریه کی بود؟

بهمین: وحید و حسین

سلیم: چیکارت داشتن

بهمین: هیچی بابا یکمی حرف زدیم

سلیم: تو با این حرومزاده ها چه حرفی داری؟! مگه نگفتم با اینا نگرد

بهمین: بخدا خودشون اومدن من باهاشون کار ندارم

سلیم: فردا به رضا میگی بیاد کمکت با هم زودتر این علفا رو
بکنین اگه ریششون بیشتر بشه دیگه نمیشه کاریشون کرد
بعدم...

گوشی سلیم زنگ میخورد به صفحه گوشی نگاهی می اندازد
و جواب میده:

سلیم: سلام مسلم چطوری؟ چن ساعت پیش زنگ زدم جواب
ندادی؟! خوبی؟ بچه هات چطورن؟

خب بسلامتی، بی بی رو بردی، بیقراری که نمیکنه
خب خدا رو شکر

جریان اون وامه چی شد؟ تونستی کاری بکنی؟
اها، نه

هیچی زنگ زدم احوالتون بپرسم کاری نداری؟ خدا حافظ
سلیم به بهمن نگاهی می اندازد: خودت چایی خوردی
بهمن: نه هنوز

استکان را به دست بهمن میده

سلیم کمر راست میکند و از درد آن صورتش در هم میپیچد
به آخر باغ اشاره میکند و میگوید اونجا را میبینی زمستون
امسال چن تا دیگه درخت میکاریم

ب جای دیگه باغ اشاره میکند اینجا رو هم حصار میکشیم
سیگار دیگری بیرون می آورد

بعد از چند کام سیگار

سلیم: چایی خوردی؟

بهمن: بله

سلیم: خب پاشو ک داره شب میشه

بهمن از جایش بلند میشود و به دنبال رضا میرود.

خارجی_ غروب_ باغ

هوا در حال تاریک شدن است سلیم تراکتور را روشن میکند و
بهمن را صدا میزند رضا چند دقیقه پیش با پدرش به خانه
برگشته است

بهمن سوار تراکتور می شود تراکتور راه می افتد

داخلی_خانه_روز

آلارم به صدا در می آید

بهمن چشمانش را نیمه باز می کند پرتو های نور از پنجره به
چهره اش می تابد

چشمان نیمه بازش اتاق را جست و جو میکند و پدرش را
دنبال میکند چشمانش بسته میشود

چشمانش دوباره باز میشود سلیم را از نگاه بهمن میبینیم
سلیم در حالی ک کت و شلوار میپوشد چهره ی خودش را در
آینه مرتب میکند صورتش را صبح اصلاح کرده وبهمن می
داند که سلیم کت شلوارش را فقط را در اتفاقات مهم میپوشد
چشمان سلیم به بهمن میوفتد، بهمن مینشیند

سلیم:بخواب پسرم امروز نمیریم سر زمین باید برم شهر یکمی
کار دارم

بهمن با صدای خواب آلود می پرسد:چیکار داری بابا
سلیم به کار خودش ادامه میدهد

بهمن:چقد خوشتیپ شدی بابا

سلیم به بهمن نگاه میکند و لبخند می زند

زهرا درحالی که لیوان چایی را در سینی کوچکی می آورد
جلوی پای بهمن مینشیند

زهرا:بیا چایی بخور

سلیم مینشیند

زهرا: میری واسه کارای وام

سلیم: اهوم

زهرا: شب برمیداردی

سلیم: فکر نکنم احتمالا کارم طول میکشه میرم خونه مسلم

زهرا: دیگه چیزی نمیگوید سلیم بلند میشود و سویچ ماشینش

را از روی طاقچه بر میدارد

روی طاقچه عکس قاب گرفته ی علی به چشم میخورد

داخلی_خانه_روز

بهمن گوشی خانه را برمیدارد

زهرا: به کی زنگ میزنی مامان

بهمن: خونه ی رضا اینا میخواستم باهم بریم بیرون

کسی تلفن را جواب نمیدهد بهمن گوشی را زمین میگذارد

زهرا: بیا این آش ببر واسه خونه مریم، پدرشون فوت کرده داغ

دارن

بهمن: با عصبانیت: نمیبرم مامان میخام برم بیرون

زهرا: نگاهی به بهمن می اندازد و به سمت چادرش میرود

زهرا: خودم میرم شما کی واسه من یکاری کردین؟

بهمن با درماندگی: بده، بده میبرم

زهرا که ترفند همیشگی اش جواب داده چادرش را روی زمین

میگذارد

زهرا: بهشون میگی تسلیت میگم غم آخرتون باشه

بهمن: میدونم مامان

بهمن پلاستیکی که قابلمه در آن است دست میگیرد و از خانه

بیرون می آید

قدم زنان از کوچه خارج میشود خیابان ها خاکی اند چند سگ
ولگرد کمی آنطرف تر در میان زباله ها دنبال غذا میگردند
روی یکی از دیوار ها با اسپری قرمز نوشته شده رای ما تقی
زاده

بهمن به چیزی فکر میکند و لبخندی گوشه ی لبش می نشیند
حرکتش را سریع تر میکند

زنگ خانه ای را به صدا در می آورد

چند لحظه بعد زنی سیاهپوش در را باز میکند چشمهایش از
فرط گریه ورم کرده

بهمن:سلام خاله

مریم:سلام عزیزم

بهمن قابلمه را به دست زن میدهد

مریم:دستت درد نکنه خاله زحمت کشیدی

بهمن:غم آخرتون باشه

مریم:قربونت برم عزیزم از مامانتم تشکر کن

بهمن خدا حافظی میکند و به طرف خانه راه می افتد در راه به

همه سلام میکند(همه همدیگر را می شناسند)

چند کارگر یک دیوار نیمه کاره را بالا می برند

بلندگوی مسجد قرآن پخش میکند

چاه فاضلاب خانه ای ک جلوی حیاطش است نشستی دارد و آب

وارد کوچه می شود

بهمن وارد خانه میشود و یک راست به سمت کیفش میرود از

کیف یک خودکار و یک دفتر بیرون می آورد و یک برگه از

دفتر را جدا میکند

کمی فکر میکند و به برگه نگاه میکند و بعد می نویسد:سلام

عزیز دلم

تلفن خانه زنگ میخورد

زهرا: بهمن بیا تلفنو جواب بده من دستم بنده

بهمن با ناراحتی از اتاق خارج می شود و تلفن را جواب
میدهد: بله

رضا: بهمن سلام خوبی؟ بیخشید ما خونه نبودیم الان شمارتونو
رو شماره گیر دیدم

بهمن: هیچی رضا میخاستم بریم بیرون
رضا: کی بریم؟

بهمن: بعد ناهار میریم طرف باغ

رضا: باشه پس میبینمت

بهمن: خدا حافظ

بهمن گوشی را میگذارد

زهرا: کی بود

بهمن: رضا بود با خودم کار داشت

زهرا: مریم چی گفت

بهمن: هیچی گفت دستت درد نکنه، گفت از مامانتم تشکر کن

زهرا دیگر چیزی نمیپرسد

بهمن به اتاق باز میگردد

زنگ خانه به صدا در می آید لیلا ست

لیلا: سلام مامان سلام داداشی

زهرا سلام

لیلا میرود و کنار بهمن می نشیند

لیلا: چیکار میکنی داداش

بهمن برگه را در جیبش میگذارد

بهمن: هیچی، کلاست خوب بود

لیلا:اره داداشی محدثه ام بهم گفت باهاشون برم شهر گفتم
باید از مامانم اجازه بگیرم،
برم مامان؟
زهرا:نه

لیلا:چرا؟ولی دلم میخاد برم
زهرا:بعد از ظهر میخام پتوهاتون بشورم
لیلا بغض میکند و حرفی نمیزند
بهمن نگاهی به خواهرش می اندازد و میگوید:
لیلا دارم میرم بیرون وقتی برگشتم واست بستنی میخرم
لیلا لبخند بی روحی میزند
زهرا:بیا سفره رو ببر لیلا

خارجی_روز_کوچه
بهمن جلوی در خانه ایستاده چند نفر از آنجا میگذرند
بهمن به همه سلام میکند
کمی بعد رضا با موتور به خانه ی آنها میرسد
بهمن ترک موتور رضا مینشیند و حرکت میکنند
رضا:چیزی داری
بهمن:همون چنتایی ک داشتیم
رضا:بسه؟

بهمن:اره،نوبت تو بری بگیریا دفه قبلی ک من رفتم ممد
سوپری پرسید واسه کی میخوای
رضا:تو که بابات میکشه فکر میکن واسه اونه
بهمن:اگه بره مغازش چی
رضا:باشه بابا دفه بعدی من میرم
موتور از داخل کوچه های باریک میگذرد

موتور مسیر همیشگی به باغ را طی میکند

باد صورت بچه ها رو نوازش میکند

بوی علف همه ی مسیر را پرکرده است

یک گله گوسفند در جاده خاکی حرکت میکنند

بهمن:رضا آروم برو سگش پاچمون نگیره

وارد محوطه باغ ها می شوند

یک پیکان وانت گوشه ای پارک شده

رضا:بهمن حمید هم اینجا س که

بهمن:سرش تو کار خودشه

موتور کنار باغ سلیم می ایستد

بچه ها وارد باغ میشوند

باغ ها به این صورت است ک حصارى بین باغ ها نیست و

صرفا توسط مرزى خاکی که روی زمین است و برای صاحبان

باغ مشخص است از هم جدا شدا اند

بهمن:رضا ی نگاه بنداز ببین هیشکی نیس

رضا:نه بابا کی غیر از ما این موقع میاد اینجا

بده دارم از نسخی میمیرم

بهمن پاکت سیگار را از زیر سنگ ها بیرون میاورد او و رضا در

زیر درخت گردو قایم میشوند و شروع به سیگار کشیدن می

کنند

رضا بعد از کام اول:آخیش،داشتم می مردم بهمن پاشو چن تا

چوب جمع کن یه چایی درست کنیم

بهمن:صبر کن حالا فعلا همینجاییم،اون تراکتوری رو میبینی؟

کیه؟

رضا:نمیدونم،تا اون برسه سیگارو کشیدیم بهمن آقا داشتی

میگفتی چی واسش گرفتی ک اونا اومدن؟

بهمن لبخندی میزند و میگوید: بیه دونه از این خرس عروسکیای
کوچولو از مغازه کنار مدرسه گرفتم پیش همون خانوم مهربونه
رضا: ببینمش

بهمن: پشت لباسام قایمش کردم اگه لیلا ببینه یدونه ام باید
واسه اون بخرم

رضا میخندد: دیگه زندگی خرج داره، به بابات نگفتی؟

بهمن: دیوونه اگه بفهمه که کشتتم

رضا: بالاخره ک باید بگی

بهمن: حالا تا بعد یکاریش میکنم

رضا: بابای اونم خیلی بداخلاقه حواست باشه ها

بهمن: میدونم، دفه قبلی بهم گفت که مامانش بهش گیر داده ک

این وقته ظهر کجا میری، گفته اگه بابام خونه بود نمیداشت

بیام

رضا: درست میشه ایشالا برو کتری رو از تو اتاق بیار تا منم

چوب جمع کنم.

باد در میان درختان میپیچد صدای هی هی چوپانان به گوش

میرسد.

آتش روشن میشود و صدای جوش آمدن آب کتری بگوش

میرسد

رضا: بعدش چی بهمون بعد دیپلم میخای چیکار کنی؟

بهمن: نمیدونم اصن نمیدونم با این وضعیت میتونم دیپلم

بگیرم یا نه ولی خب هرجوری که بشه هر اتفاقی ک بیوفته از

اینجا میرم رضا، شاید وقتی بزرگ شدم ولی دلم میخاد برم یه

جای بزرگ زندگی کنم

بین مثلا اگه شهر بودیم نمیخاست واسه چن نخ سیگار این

همه راه بیایم میرفتیم کوچه پشت خونمون راحت بودیم یا

اصن نمیخواست بیایم بیل دستمون بگیریم
رضا سری تکان میدهد

کسی صدا میزند: سلیم، سلیم خودتی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی
بهمن: نه عمو مصطفی بابام اینجا نیس
مصطفی: بابات کجاست؟ قرار بود امروز بیاد زمین منو شخم
بزنه

بهمن: رفته شهر عمو مصطفی یکاری واسش پیش اومد
مصطفی: باشه وقتی برگشت بهش بگو اومده بودم دنبالش
بهمن: چشم عمو مصطفی
مصطفی میرود

بهمن: رضا سیگارا رو برداشتی؟ ندیدشون؟
وای اگه دیده باشه بدبخت میشم
رضا: نترس حواسم هست، چایی آماده شد برو لیوانا رو بیار
بهمن: خودت برو

رضا: باغ شماس من اینجا مهمونم
بهمن: بمیری
بهمن از جایش بلند میشود.

شب_داخلی_خانه

لیلا درحالی که بستنی اش را لیس میزند: داداش بیا بین این
نقاشیم خشکله

بهمن به برگه نگاهی می اندازد و می گوید: اره چقد قشنگ
کشیدی، راستی مامان کجاست؟
لیلا: رفته خونه دایی
بهمن: مگه دیروز اونجا نبود؟

لیلا:نمیدونم

تلفن خانه زنگ میخورد

بهمن گوشی را جواب میدهد:الو

سلیم:سلام چطوری پسر

بهمن:خوبم بابا، کارت تموم نشده؟

سلیم:نه فردا میام، زنگ زدن گفتن امشب نوبت ماست که باغ

آب بدیم برو سراغشون

بهمن:کی برم بابا؟

سلیم:ساعت ۱۲ تا ۶

بهمن:چشم

سلیم:حواست ک هست بزار اون درختایی که تازه کاشتیم

بیشتر آب بخورن

بهمن:چشم بابا

سلیم:خدافظ

بهمن عصبانی میشود و کمی غرولند میکند اما از اینکه

میتواند آزادانه در باغ سیگار بکشد خوشحال است

بهمن سراغ برگه ای که ظهر میخواست بنویسد میرود

بهمن:لیلا نیا تو اتاق

لیلا:چرا داداش

بهمن نگاهی به لیلا می اندازد

لیلا:باشه داداشی

بهمن برگه را از کیفش بیرون می آورد

"سلام عزیز دلم خوبی؟

نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده صبا

از آخرین باری که تونستیم همدیگه رو ببینیم خیلی میگذره

میخواستم از کلاسام واست بگم از اینکه قراره تو المپیاد

شرکت کنم ولی صبر میکنم تا دوباره ببینمت راستی این هفته
با یکی از همکلاسیام دعوا کردم ولی نترسیا چیزیم نشد
تقصیر خودش بود خیلی اذیت میکرد منم زدمش
میدونم از این چیزا خوست نمیداد پس بیشتر نمیگم راستی
کادو تولدتم یادم نرفته ها

بهمن با صدای بلند میپرسد: لایلا ساعت چنده؟
لایلا: ده و نیم داداش

بهمن: اها

بهمن به نوشتن ادامه میدهد: خیلی مراقب خودت باش عزیزم
خدا حافظ

بهمن یک قلب کوچک پایین برگه میکشد
نامه را تا میزند و آن را در دفترش میگذارد
در را باز میکند و کنار لایلا مینشیند

با تردید تلفن را بر میدارد و به خانه ی رضا زنگ میزند چند
لحظه بعد کسی تلفن را جواب میدهد

الو

بهمن: سلام عمو صفدر خوبی ببخشید این موقع مزاحمتون
میشم رضا خونه س؟

صفدر: سلام بهمین جان اره همینجاس صب کن تا گوشو بدم
بهش

رضا: چیه بهمین

بهمین: رضا امشب نوبت آب باغموه باهام میای

رضا که خودش هم دلش میخواد برود میگوید: صبر کن از
بابام اجازه بگیرم

رضا: باشه بهمین الان میام دنبالت

صفدر گوشو را میگیرد: بهمین مراقب خودتو باشینا این موقع

شب خطرناکه

بهمن: چشم عمو صفدر دستت درد نکنه

صدای زنگ خانه می آید

لیلا در را باز میکند، زهراست موهایش کمی آشفته است،

بهمن: مامان

زهرا: بله

بهمن: من دارم با رضا میرم باغ نوبت آبه

زهرا: باشه، حواست باشه

بهمن: چشم مامان

شب_خارجی_جلوی خانه

بهمن درحالی که بیل در دستش و چراغ قوه بزرگی در دست

دیگرش است منتظر رضا ایستاده

کوچه خلوت است و اثری از هیچ ازدحامی نیست

صدای واق چند سگ بگوش میرسد

لحظاتی بعد موتور رضا میرسد و جلوی پای بهمن می ایستد

بهمن سوار میشود و راه می افتند

بهمن: رضا فکر میکنی ممد سوپری باز باشه

رضا: اره فک کنم تا دو و سه شب هست

بهمن: میدونی ک نوبت خودته

رضا باشه بابا

موتور جلوی مغازه می ایستد

رضا: چیز دیگه ای لازم نداری

بهمن: نه، نمیدونم یه دوتا کیک بگیر گشنمون شد بخوریم

رضا به داخل مغازه میرود و با وسایل برمیگردد

روی موتور مینشیند و روشن میکند
رضا: خدا لعنتت کنه بهمن ازم پرسید واسه کی میخام
بهمن میخندد

بهمن: چی گفتی؟

رضا: گفتم واسه ی بابا تو میخام
بعد خودش هم خنده اش میگیرد
موتور کنار باغ می ایستد

بهمن: رضا بیا چراغ قوه رو بگیر تا این جوبا رو درست کنم آب
بره پای درختا

بعد هر دو به سمت آبراه ورودی باغ حرکت میکنند
رضا درحالی که چراغ قوه را نگه داشته

رضا: دوباره با بابام حرف زدم
بهمن با بیل خاک ها را جابه جا میکند
بهمن: درباره ی چی؟

رضا: درباره ی مدرسمون دیگه

گفته که اگه تو هم باشی یعنی بابات باشه بعد یکمی پول رو
هم دیگه بزاریم بتونیم یه اتاق کوچولو تو شهر اجاره کنیم که
ما اونجا باشیم و بریم مدرسه بعدم هر موقعی خودشون تو
شهر کار داشتن بیان اونجا

چون تو رو که فکر نکنم بزارن بری خوابگاه

بهمن: میدونم ک قبول نمیکنن مخصوصا بعد از فوت داداشم
کلا نمیزارن زیاد از خونه دور بشم

رضا: پس فک کنم منم بفرستن خونه عمم، دوست ندارم برم
اونجا راحت نیستم

بهمن: ولی فک کن رضا چقد خوب میشد اگه میتونستیم با هم
بریم دیگه راحت میتونستیم هروقت میخایم سیگار بکشیم

هرشب عشق و حال
اخم های رضا از هم باز میشود
رضا:خیلیییی خوب بود

بهمن بیا بریم فعلا یه چایی بخوریم حالا تا بعد ببینیم چی
میشه

کنار آتش مینشینند
بهمن داخل اتاقک توی باغ را نگاه میکند
بهمن:رضا
رضا:چیه

بهمن:گندش بززن چایی تموم کردیم
رضا:همینو کم داشتیم،
رضا از جایش بلند میشود

رضا:نمیتونم چایی نخورم مخصوصا اگه قراره تا صبح اینجا
باشیم تا تو یه نخ سیگار بکشی من میرم پیش سوپری میگیرم
و میام

بهمن:باشه پس من منتظرم
رضا موتور را روشن میکند و راه می افتد
بهمن سیگارش را روشن میکند به آتش خیره می شود و تکه
هایی از یک اهنگ را با خود زمزمه میکند
صدای آب روان و صدای سوختن چوب بگوش میرسد
صدای جیرجیرکی هم اضافه میشود
سیگار بهمین تمام می شود

ته سیگار را به درون آتش می اندازد و سوختنش را تماشا
میکند

به آسمان نگاه میکند:خدایا یعنی واسه ی همه ی بنده هات
اینقد سخته یعنی به همشون اینقد سخت میگیری خودت

یکاری کن بابام راضی شه با رضا اینا برم شهر بخدا قول میدم...

نور موتور تاریکی مسیر را میشکافد، موتور به آرامی به باغ نزدیک میشود

بهمن از جایش بلند میشود و به طرف ورودی باغ میرود
بهمن: چقد زود اومدی رضا

نور موتور سیکلت چشم های بهمین را اذیت میکند
بهمن: خاموشش کن کور شدم، چایی گرفتی؟

چراغ موتور خاموش میشود

موتور خاموش میشود

ولی رضا راننده موتور نیست

بهمین صدای پچ پچی میشنود

غریبه: سلام اقا بهمین، نترسیدی شب اومدی بیرون

نصفه شب تو باغ! نگفتی خدایی نکرده یه بلایی سرت بیاد.

از موتور پیاده میشوند

غریبه ۲: نه بابا چه بلایی، ما که خودمون حواسمون بهش هست

بهمین صداها را میشناسد وحید و حسین اند

دو سال پیش کلانتری وحید را درحین دزدی دستگیر کرده بود

گرچه ماجرا با وساطت حل شد اما وحید که فکر میکرد بهمین

او را لوداده از او کینه به دل گرفت

وحید و حسین آرام به طرف بهمین گام بر میدارند

بهمین میترسد دستهایش شروع به لرزیدن میکند

به اطراف نگاه میکند اول میخواهد فرار کند اما خب به کجا

کسی در اینجا نیست که کمکش کند او می ایستد

بهمین: چیزی نیست که ازش بترسم

وحید: اوووو باریکلا بهمن حالا به چیزایی بهت نشون میدم ک
ازش بترسی

حسین: عجله نکن وحید وقت خیلییی زیاده
حسین و وحید با هم میخندند

وحید: میدونی که من حافظه ام خیلی قویه
دو سال پیش ک یادت نرفته جعفری
داشتم از دیوار خونه کاظم بالا میرفتم فقط تو منو دیدی
بهت گفتم به هیشکی نگو
یادته؟

بهمن: آره یادمه

وحید: خوبه ک یادته بعدش یهو کلانتری ریخت تو خونشون
منو گرفتن چون تو بهشون زنگ زده بودی
آبرو منو بردی بهمن اقام تا چن وقت نمیتونس سرشو بلند کنه
فقط نمیدونم خونه کاظم به تو چه دخلی داشت
جمله آخری را با عصبانیت ادا میکند
بهمن: من به کسی چیزی نگفته بودم
وحید: نه دیگه داری دروغ میگی چون غیر تو کسی منو ندیده
بود حواسم جم بود،

حسین به نظرت بهمن چجوری میتونه جبران کنه؟
میخواهی یکی از گوشاشو ببریم یکیش زیادی نیس؟
حسین: نه وحید گناه داره من میگم یجوری باشه که خیلی ام
اذیت نشه حالا به غلطی کرده من میدونم خودشم پشیمون
شده مگه نه بهمن؟

بهمن: من کاری نکردم که پشیمون باشم
وحید: دیگه داری زر زیادی میزنی،
وحید پاکت سیگارش را بیرون می آورد و سیگارش را روشن

میکند بعد از اولین کام سیگار

وحید: خب بهمن بیا یه کاری بکنیم برو اون گوشه

چشاتم ببند ک خجالت نکشی تا ما کارمون بکنیم و بریم که
حسابمون صاف شه

وحید دستش را در جیبش میکند و یک چاقوی ضامن دار
بیرون می آورد.

بهمن از جایش تکان نمیخورد

بزور جلوی خودش را گرفته که گریه نکند

بیل را محکم در دستش گرفته

وحید: نه اینجوری همیشه خودت خواستی

وحید به حسین اشاره میکند حسین و وحید به طرف بهمن

میروند بهمن عقب میرود میخواهد بدود ک حسین دستش را

میگیرد با مشت به شکم حسین میزند حسین دردش میگیرد

اما دست بهمن را ول نمیکند بهمن میداند در مقابل دو جوان

بیست و چند ساله شانسی ندارد

وحید چاقویش را زیر گردن بهمن میگذارد

وحید: مٹ بچہ ی ادم تګون نخور

بهمن تقلا میکند وحید او را محکم نگه میدارد دست حسین به

شلوار بهمن میرسد

بهمن داد میزند و کمک میخواهد اما هنوز به گریه نیفتاده

وحید: صبر کن ببینم، صدای چیه!؟

حسین: صدای موتور دارم نورشم میبینم

وحید: جلوی دهنش بگیر، بخشیکی شانس

موتور کنار باغ سلیم توقف میکند،

حسین دستش را از جلوی دهن بهمن بر میدارد

وحید: صدات در نیاد

صفدر: این موتور مال کیه بابا؟

رضا: نمیدونم هیشکی نبود وقتی اومدم

وحید و حسین بهمن را رها میکنند و به طرف موتورشان
میروند

وحید: خوشحال شدم دیدمت بهمن باید برم خونه خدا حافظ تا
فردا،

ا سلام رضا سلام آقا صفدر شماین؟ ما اومدیم پیش بهمن ک
تنها نباشه

صفدر نگاهی با اخم به آن ها می اندازد

صفدر: بهمن اومدن پیش تو؟

بهمن که میترسد واقعیت داستان را بگوید: اره عمو صفدر
رضا: دروغ میگن بابا.

صفدر به وحید نزدیک میشود و به صورتش سیلی محکمی
میزند

وحید با عصبانیت: چرا میزنی؟

صفدر: دیگه اینطرفا نبینمتون اگه یبار دیگه بیاین اینجا زنگ
میزنم پاسگاه برین گم شین

وحید سوار موتور میشود نگاهی با خشم به صفدر می اندازد
و از آنجا میرود

صفدر دستش را روی سر بهمن میکشد و او را بغل

میکند: اذیتت کردن بهمن

بهمن: نه عمو

صفدر: یه لیوان اب بده رضا

آب را به بهمن میدهد

صفدر: من دیدم این حیوونا دارن میان طرف باغتون میخاستم
خودم پیام که رضا رو دیدم باهاش اومدم

رضا بابا یه چایی درست میکنی؟

رضا: بله بابا

صفدر: اون بیل بده دست من تو فعلا بشین یه چایی بخور

بعدم با رضا برو خونه

من به باغتون آب میدم

بهمن: نه عمو زحمت نکش خودم میتونم

صفدر: نگفتم که نمیتونی حرف بزرگترتو گوش بده

بهمن: چشم عمو

صفدر بیل را میگیرد و به طرف آبراه حرکت میکند.

بهمن چایی را میخورد و با رضا به خانه برمیگردند

رضا: چرا چیزی نمیگی بهمین

بهمین گریه میکند

بهمین: میگم رضا همه چیو بهت میگم

رضا دیگر چیزی نمیپرسد

داخلی_روز_خانه

لیلا در خانه راه میرود و آواز میخاند صدای بهمین و سلیم از

داخل حیاط به گوش میرسد لوله ترکیده و در جست و جوی

محل نشت لوله هستند بهمین ک با بیل نخاله ها و خاک های

روی مسیر لوله کشی را جابه جا میکند خسته شده عرقش را

پاک میکند

خارجی_روز_درمسیر باغ

سلیم سوار تراکتور است و بهمین کنارش است هر دو خسته اند

سلیم: باید زودتر به کارای باغ برسیم ک عقب نیوفته

چهره خسته بهمین را میبینیم ک نور خورشید بر آن میتابد

داخلی_روز_خانه

لباس کثیف بهمن را میبینیم و دوربین روی صورت او می آید
در حالی که گاری پر از سیمان را نفس زنان به جایی میبرد

خارجی_روز_باغ

بهمن زیر یکی از درخت ها را بیل میزند
سلیم گوشه ای نشسته است و سیگار می کشد
صفدر یاالله گویان وارد باغ میشود
صفدر:سلام،خوبی سلیم چه خبر؟
سلیم:سلام حالت چطوره بچه هات خوبن؟
صفدر:سلام میرسونن،وضعیت باغ چطوره؟
سلیم:بد نیست صفدر باید ببینیم خدا چی میخاد
تو چیکار کردی؟

صفدر:والا محصول بادوممون انگاری بد نشده یکم رسیدگی
بیشتر میخاست پول واسه کود و سم و اینجور چیزا یکمی
دستم خالی بود ولی خدا رو شکر
صفدر کنار سلیم می نشیند

صفدر کمی جابه جا میشود:فوضولی نباشه ها سلیم میگم
نمیخوای یه کارگر بگیری تو این کارای باغ کمکت کنه بهمن
بچه اس نمیتونه اذیت میشه

تازه باید درس بخونه به یه جایی برسه رضا میگه درسش
خیلی خوبه

سلیم:کارگر؟پول کارگر بدم ، بچه بزرگ کردم که چی بشه؟
همین وقتا به دردم بخوره،تازه اینا ک مٹ زمان ما نیستن
کاری نمیکنن یادته ما چقد اذیت میشدیم،از ۴ صب بیدار

بودیم پی هزارتاکار تا بوق سگ تازه اگه وسطاش به هزار و
یک دلیل کتکمون نمیزدن یه تیکه نون میخوردیم و
میخواهیدیم تا فرداش که دوباره همین آش و همین کاسه
الانشم مگه بهمن با بقیه ی بچه های روستا چه فرقی داره
اونم مٹ بقیه

صفدر: میدونم سلیم، زمان ما خیلی سخت تر بود واسه هممون
سخت تر بود ولی خب زمان ما با الان فرق داشت این بچه ها
دیگه بچه های اون موقع نیستن اینا بیشتر از ما دیدن بیشتر
از ما میخان

ما نهایتا همون چار تا ادم دورمون میدیدیم زندگیمون تو
همونا خلاصه میشد اما خب این بچه ها چی؟ اینا مدرسه
رفتن، شهر رفتن

دیدن زندگی یه چیزی بیشتر از این چار تا دار و درخته اینا
نمیتونن مٹ ما باشن حالا که اینقد درس خوندن حداقل یه
جایی دستشون بند شه درگیر رعیتی نشن

سلیم چیزی نمیگوید، سیگارش را میتکاند و سری تکان میدهد
صفدر: غرض از این صحبتا سلیم اینه ک چن وقت پیش با حاج
مهدی حرف زدم انگار میخاد خونه ی تو شهرشو اجاره بده
گفتم که رضا و بهمن ک نمیتونن اینجا بمونن اگه تو ام راضی
باشی یه پولی بزاریم خونه رو اجاره کنیم ک بچه ها بتونن
برن مدرسه، خودمون اگه تو شهر کاری داشتیم آواره ی خونه
ی فامیل نشیم، حالا خودت بهتر میدونی فکراتو بکن بزا اخر
عاقبت این بچه ها مٹ ما نشه

یاالله

بهمن: عمو صفدر داری میری؟ چایی داره آماده میشه
سلیم: بشین چایی بخور صفدر

صفدر: ممنون دستتون درد نکنه الان یه قهوه خوردم، فعلاً
چایی نخورم بهتره، با اجازه
سلیم: خدا حفظ

سلیم صبر میکند تا صفدر برود نگاهی به بهمن می اندازد
سلیم: خیلی دلت میخاد درس بخونی بهمن
بهمن با ذوق به سلیم نگاه میکند: آره بابا
سلیم با خودش بلند فکر میکند: حالا ببینیم چی میشه، ی لیوان
چایی بریز
سلیم پاکت سیگارش را بیرون می آورد
بهمن به پدرش نگاه میکند، فکر میکند چقدر او را دوست دارد.

خارجی_روز_کوچه

بهمن در کنج یک خرابه ایستاده است ساعت هشت صبح است
هنوز خیابان ها خلوت اند، منتظر کسی ست
پیراهن سورمه ای را که سلیم برایش از شهر خریده بود را
پوشیده است و آستین هایش را بالا زده موهایش را آب و
شانه زده و پیراهنش را غرق در عطر زنانه ی مادرش کرده، یک
ساعت پلاستیکی مشکی هم روی دستش خودنمایی
میکند، روی دست دیگرش یک دستبند با ارم نایک است چند بار
عرض کوچه را راه میرود برگه ای را در دستش گرفته و سر
کوچه را نگاه میکند،

چند دقیقه به همین منوال میگذرد
هوایمایی از بالای سرش میگذرد و با چشمانش رد شیری رنگ
هوایما را در آسمان آبی دنبال میکند
دختری از دور وارد کوچه خلوت میشود، چشمان کشیده مشکی

و بینی قلمی، صورتی معصوم چند هفته پیش وارد ۱۶ سالگی شده دسته ای از موهایش از چادر بیرون زده و خط چشم ناشیانه ای که چشم های کشیده اش را بیشتر نمایان میکند بهمن ک دختر را میبیند ذوق میکند و به طرفش راه میرود اما چشم های هراسانش این طرف و آن طرف را نگاه میکند که کسی آنها را نبیند.

دختر هم حرکتش را تندتر میکند و مثل بهمن چشم هایش این سو و آن سو میدود

به هم میرسند و وارد خرابه ای می شوند که از چشم بقیه پنهان است می ایستند

بهمن سلام میکند

صبا: سلام

گونه هایش از خجالت سرخ میشوند

بهمن که خودش هم خجالتی ست با تپق شروع میکند:

صبا خیلی دلم واست تنگ شده بود فک کنم از آخرین باری که همو دیدیم خیلی میگذره

صبا به آرامی پاسخ میدهد: منم دلم واست تنگ شده بود

بهمن: یه کادوی خیلی قشنگ واست گرفتم، خیلی مغازه گشتم تا پیداش کردم

صبا نخودی میخندد

صبا: دستت درد نکنه قربونت برم

بهمن دست های صبا را میگیرد

این هفته تو مدرسه دعوا کردم گفتم بهت؟

صبا نگران میشود: نه، مگه نگفتم نکن

بهمن ک از این جمله احساس غرور میکند میگوید

بهمن: نه چیزیم ک نشد ی پسره ای بود خیلی اذیت میکرد منم

زدمش

صبا: آگه بازم دعوا کنی قهر میکنم

بهمن: غلط کردم

صبا میخندد

صدایی از بیرون خرابه می آید

بهمن سراسیمه بیرون را نگاه میکند

گربه ای از دیوار پایین پریده

بهمن: گربه بود

صبا نفس راحتی میکشد

بهمن: تو چیکارا کردی صبا؟

صبا: هیچی منم با مامانم این چن روز فقط خونه رو تمیز

کردیم دستام دیگه جون نداره

بعدشم این هفته باید بریم عروسی پسر عموم

بهمن: پسر عمو ابراهیمت؟

صبا: اره دخترخالشو گرفته

بهمن: بزرگتر ک بشیم با هم ازدواج میکنیم میریم از اینجا

بزار درس تموم بشه یه کاری پیدا کنم

چشمان صبا با ذوق به بهمین نگاه میکند

بهمن: بیا عزیز دلم این نامه رو میخاستم زودتر بهت بدم، اینم

کادوی تولدت ببخشید آگه کوچولو شد

صبا: دستت درد نکنه عزیزم

بهمن: هفته ی دیگه همین جا همین ساعت میبینمت باشه؟

صبا: بهمین من که میگم باید بریم عروسی

بهمن: میشه نری؟

صبا: دوست دارم پیام پیش تو، ولی باید برم

بهمن: باشه، پس هفته ی بعدش

صبا: باشه

بهمن نگاهی به دور و ورش می اندازد: بریم صبا بریم ک یهو
کسی نیاد، اول تو برو

صبا آرام بیرون خرابه را نگاه می کند و خارج میشود چند قدم
نرفته بهمین صدای احوالپرسی صبا را با یک زن میشنود، خنده
در دهانش میخشد

از گوشه ی دیوار خرابه نگاه میکند یک زن مسن ک گویی صبا
را میشناسد روبروی او ایستاده

خدا حافظی میکنند و زن به طرف بهمین حرکت می کند
بهمین صدای ضربان قلبش را میشنود

بهمین: خدایا غلط کردم، خدا بخدا هرکاری بگی میکنم
وای چیکار کنم

بهمین: دوباره نگاه میکند زن به سمت خرابه حرکت میکند چند
خانه ی دیگر تا خرابه بیشتر فاصله ندارد و اگر بخواهد به آن
طرف کوچه برود باید از خرابه رد بشود

بهمین چشمانش را می بندد و نفس عمیق میکشد
فکر میکند ک چگونه ماجرا را ماست مالی کند ک صدای کلید
انداختن می آید

بهمین دوباره نگاه میکند زن وارد یکی از خانه های قبل خرابه
میشود

بهمین نفس راحتی میکشد: به آسمان نگاه میکند و لبخند
میزند، از خرابه خارج میشود دوربین پشت او را نشان
میدهد، راه میرود بشکن میزند و آرام میرقصد.

خارجی_روز_حیات مدرسه

بچه ها در حیات مدرسه مشغولند، زنگ تفریح است، بهمن و رضا با هم قدم میزنند

رضا: تونستی واسه امتحان بخونی؟

بهمن: نه بابا همش مشغول بودم، کاش امتحانش اسون باشه
رضا: من یه چیزایی خوندم، بشین کنار خودم ببینم میتونم بهت برسونم یا نه؟

بهمن: دستت درد نکنه

بهمن کمی مکث میکند: راستی بهت گفتم دایی صفدر با بابام حرف زده؟

رضا: نه، درباره ی چی؟

بهمن: درباره ی همین ماجرای شهر رفتن و خونه گرفتن و اینا
دیگه، رضا بابام انگاری یکمی راه اومد

رضا با ذوق میپرسد: جدی؟ آخ جون، اقا بهمن آماده شو ک
دیگه هرشب خوشگذرونیه، میریم پارک همبرگر و سیگار
بهمن: چیزم بخوریم؟

رضا: میخوریم میخوریم، فقط اول باید ساقیشو پیدا کنیم
رضا: به بهمن نگاه میکند، شیطننت از چشمانش میریزد
اونم آره؟

به هم نگاه میکنند و میخندند

زنگ مدرسه به صدا در می آید

بچه ها به سمت محوطه آموزشی حرکت میکنند.

خارجی_روز_کوچه

بهمن درحالی که آوازی را زیر لب زمزمه میکند به طرف خانه
شان حرکت میکند

در میزنند در خیلی زود باز میشود

زهرا: بهمن لیلا کجاس

بهمن: نمیدونم ماما مگه خونه نیس؟

زهرا: نه باید تاحالا میومد نکنه بچمو دزدیدن

بهمن: دزد کجا بود مادر من، شاید داره با دوستاش بازی میکنه

زهرا: پیش کدوم دوستاشه، تو میدونی؟

بهمن: من از کجا بدونم؟

زهرا: بدون اجازه من حق نداشت جایی بره

بهمن: مگه تاحالا اجازه دادی جایی بره؟

زهرا با اخم به بهمن نگاه میکند

بهمن: راست میگم ماما، هی نرو پیش این نرو پیش اون نرو

اونجا نرو اینجا، بچه س دلش میخاد با هم سن و سالاش بازی

کنه همش تو خونه س، بچگی ما هم ک همینطوری گذشت بزا

این بچه حداقل بازی کنه

زهرا: گوه نخور

بهمن سرش را تکان میدهد

بهمن: میرم دنبالش بگردم، جایی نرفته

بهمن از خانه خارج میشود و ب طرف رضا میرود تا با هم

دنبال لیلا بگردند

خارجی_ شب_ کوچه

بهمن فهمیده که لیلا و دوستش محدثه بعد از مدرسه با پدر و

مادر محدثه به شهر رفته اند ولی چون مادر لیلا اجازه نمیداده

لیلا چیزی نگفته

بهمن جلوی در حیاط میرسد صدای گریه لیلا میشنود

در را باز میکند

لیلا: غلط کردم مامان بخدا دیگه تکرار نمیشه
زهرا: که بدون اجازه من میری بیرون اونم با فاطمه
فاطمه اسم مادر محدثه اس، زهرا و فاطمه رابطه ی خوبی
ندارند

لیلا: مامان بخدا به محدثه گفتم نمیام مامانم نمیزاره گفت زود
برمیگردیم، مامان غلط کردم
زهرا: غلط کردی یکاری میکنم ک دیگه یادت نره بدون اجازه
نباید جایی بری،

بهمن: بسه مامان، دیگه فهمید
لیلا: داداش نزار، داداش غلط کردم
بهمن به طرف زهرا میرود ک لیلا را جدا کند
زهرا دست لیلا را میگیرد و و با خود به آلونکی که در حیاط
درست کرده اند می برد اتاق و چفت در را می اندازد
بهمن به طرف اتاق میرود، از توری پنجره گاز دستی را میبیند
که روشن است و قاشقی یک طرف شعله گذاشته شده
بهمن: میخوای چیکار کنی مامان

لیلا: مامانی غلط کردم، بخدا دیگه تکرار نمیشه
بهمن در اتاق را تکان میدهد

بهمن: ولش کن مامان، مگه چیکار کرده، میگم ولش کن
دوباره در را تکان میدهد اما در قفل است

لیلا: داداشی نزار

زهرا قاشق را برمیدارد، یک طرف قاشق سرخ شده لیلا گریه
میکند

بهمن: نکن مامان، مگه مریضی، بهت میگم نکن
داد میزند: نکن ماماااااا

زهرا: ادبت میکنم ک بعدن یادت نره حرف گوش بدی

زهرا قاشق را روی دست لیلا میگذارد، لیلا جیغ میکشد اما بعد
نفسش بند می آید

زهرا قاشق را برمیدارد، و در را باز میکند و بیرون می آید
بهمن به طرف لیلا میدود

توی صورت لیلا فوت میکند، لیلا بلند گریه میکند
سر لیلا را نوازش میکند

بهمن: چیزی نیست آجی الان میریم دکتر زود خوب میشی گریه
نکن

لیلا را بغل میکند و به رضا زنگ میزند
رضا با موتور می آید بهمن لیلا را بغل میکند و با رضا به
درمانگاه میرد،

خارجی_شب_درمانگاه

دکتر دست لیلا را پماد میزند و پانسمان میکند

لیلا هنوز گریه میکند، بهمن روی صندلی کنار لیلا نشسته و با
غصه به خواهرش نگاه میکند

دکتر: دست بچه چی شده؟

بهمن: سوخته آقای دکتر

دکتر: میدونم با چی سوخته؟

بهمن با چشمان نگران به دکتر نگاه میکند

دکتر از لیلا میپرسد: دستت چجوری سوخته عزیزم

لیلا هم حرفی نمیزند

دکتر سری تکان میدهد: خدا لعنتتون کنه

بهمن از جایش بلند می شود و به رضا ک بیرون اتاق ایستاده
میگوید

بهمن: رضا برو خونتون

رضا: میمونم با هم میریم دیگه
بهمن: نه من و لیلا میخایم یکمی قدم بزنینم برو
رضا به بهمن نگاه میکند و حال رضا را میفهمد
رضا: مطمئنم؟

بهمن: آره داداش دستت درد نکنه
رضا: باشه
خدا حافظ لیلا خانوم، دیگه گریه نکنیا زود خوب میشی
رضا سوار موتور میشود و میرود

خارجی_شب_کوچه
بهمن لیلا را بغل کرده و به طرف خانه قدم میزند
بهمن: خب لیلا خانوم شهر خوش گذشت؟ شهر بازیم رفتین؟
اون سرسره بزرگه رو هم سوار شدی؟
لیلا چیزی نمیگوید ولی خودش را محکم تر به بهمن میچسباند
بهمن پیشانی لیلا را میبوسد و به قدم زدن ادامه میدهد

خارجی_روز_کوچه
بهمن ترک موتور رضا نشسته است موتور از کوچه ها و جاده
های روستایی میگذرد و به سمت کوه حرکت میکند
دوربین از دور موتور را نشان میدهد
رضا: مطمئنم میخای بریم طرف کوه بهمن، میتونستیم باغم بریم
بهمن: آخه خیلی وقت بود اینطرفا نیومده بودیم، منظرش
خیلی قشنگه
رضا: باشه بریم، سیگار ک گرفتی؟
بهمن: آره هههه، چن بار میپرسی
رضا میخندد

بهمن لبخند میزند موتور به مسیر خود ادامه میدهد

خارجی_ روز_ دامنه کوه_

رضا و بهمن روی تخت سنگ نشسته اند

و سیگار میکشند کسی نیست صدای پرنده ها ب گوش میرسد
و روستا از دور معلوم است

بهمن: یادته رضا قبلنا پاتوقمون اینجا بود اینقد راه میومدیم
واسه یه نخ سیگار

رضا: الانم همینه فقط میریم طرف باغ دیگه

رضا: یه چیز باحال واست تعریف کنم

دیروز تلوزیون ی فیلم عاشقانه گذاشته بود داشتیم نگاه

میکردیم بابام یه جمله تاریخی گفت اصن برگام ریخت

بهمن با ذوق نگاه میکند اولین چیزی که بعد کلمه عشق ب
ذهنش میرسد صبا است

رضا ادامه داد: گفت ک عشق مته یه زخمه توی صورت

ادم، ممکنه همیشه تازه بمونه ممکنه خوب بشه ولی حتی اگه

فراموششم کنی هر وقت ک بری جلو آینه دوباره میبینیش
دوباره یادت میاد،

فک کنم یاد عشق جوونیش افتاده بود

رضا روی تخته سنگ جا به جا میشود

رضا: بعضی وقتا فک میکنم خیلی

خوشبحالته ها بهمین یادمه از همون قدیم وقتی یه چیزی

خیلی بهم لذت میداد یا باهاش حالم خیلی خوب می شد

دعا می کردم زندگی همینجا تموم شه ینی واقعا میخاستما

چون چیزی یا کسیو واسه ادامه دادن نداشتم

بهمن: واسه چی خوشبحالمه؟

رضا: آخه یکیو داری دیگه یکی که اونم دوست داره دلت واسه
یکی تنگ میشه وقتی ک دلتنگ میشی به یکی فکر میکنی دلت
میخاد هرکاری کنی که خوشحال بشه، بهش فکر ک میکنی
حالت خوب میشه

بعضی وقتا بهت حسودیم میشه

بهمن: حسودی نکن بخدا همش اذیت شدنه، اونم تو این وضع
رضا: ولی آزار قشنگیه، میترسم پیر بشم بازم کسیو نداشته
باشم، کسی نباشه دلم واسش پر بکشه تنها بمیرم
بهمن: اووو حالا کو تا پیر بشی نگران نباش، بعدشم من هستم که
تنها چرا

رضا به بهمن نگاه میکنه، هر دو می خندند
رضا: لایلا بهتر شد؟

بهمن: اره خدا رو شکر بهتره فقط جاش میمونه خدا رو شکر
قاشق نداشت رو صورتش

رضا: ی چیز میگم ولی ناراحت نشو، مامانت حالش خوبه؟
آخه کی همچین کاری با بچه خودش میکنه

بهمن: چی بگم رضا از بچگی تا الان یعنی از موقعی که یادمه
همش تو خونمون دعواس همش جر و بحثه یعنی خیلی کم
یادم میاد که یه روز اروم داشته باشم یه روزی ک حالم خوب
باشه، بابا که اینجوری نمیشه اصن باهاش حرف زد مامان
اینجوری

فک میکنم آخه من و لایلا چه گناهی کردیم اصن چرا باید مارو
به دنیا بیارن، سر همین سوزوندن لایلا دوباره یه کتک کاری
کردن من فقط لایلا رو اوردم بیرون از خونه بعد میگی بهت
حسودیم میشه خدایی نباید همین سنگ بزنم تو سرت؟
بهمن میخندد

رضا لبخند میزند

بهمن: واسه فردا که آماده ای؟

رضا: واسه اردو، یادم رفت بگم نمیتونم پیام

بهمن: زر نزن رضا بیا بریم بابا من تنها برم چیکار کنم

رضا: نمیتونم بخدا خیلی دلم میخاد پیام ولی قراره داییم اینا

با زن و بچش بیان خونه میخاستن هفته دیگه بیان ولی زنگ

زدن گفتن فردا میایم. مامانم کمرش درد میکنه بابامم دست

تنهاس کسی نیس باید کمکش بدم، تو برو به جای منم خوش

بگذرون

بهمن: من تنهایی نمیرم

رضا: برو بابا تنها نیستی که بچه ها هستن، برو ک واسه منم یه

سوغاتی بیاری

بهمن: بابا سه روز دیگه میریم و میام، مگه دهن خودت سرویس

نشد تا تونستیم مدیر راضی کنیم الان که درست شده میگی

نمیام، داییت همیشه هست بازم میاد اردو دیگه نمیریم، قرارم

هست که زود برگردیم.

رضا: نمیتونم بخدا بهمن، بابا ما ک همیشه همدیگه رو میبینیم

برو سوغاتی ام یادت نره

رضا به نوک کوه اشاره میکند:

منم میرم اون بالا یه نخ ام به یادت میکشم تا برگردی

بهمن: خیلی خری رضا

خارجی_روز_مدرسه

بچه ها در حیاط مدرسه ایستاده اند، یک مینی بوس جلوی در

حیاط توقف کرده، بهمن یک گوشه ایستاده است

مدیر صدایش میزند: بهمن جعفری

بهمن به طرف مینی بوس میرود

بهمن:بله آقا

مدیر:رضایت نامتو بده

بهمن:بفرمایین آقا

مدیر یک نگاهی به رضایت نامه می اندازد

مدیر:دوستتم که نیومد،برو بالا

بهمن وارد مینی بوس می شود و می نشیند

دوربین روی صورت بهمن است بچه ها سوار می شوند

مینی بوس حرکت می کند،

تصویر از شیشه مینی بوس جاده را نشان می دهد

و روی یک درخت خشک فوکوس میکند

خارجی_روز_شهر

بچه ها یکی یکی از اتوبوس پیاده میشوند مدیر داد میزند

مدیر:همگی میریم سمت امام زاده بعد زیارت و نماز میریم

طرف بازار که سوغاتیاتون رو بخرین فردا هم میریم طرف

رودخونه با هم حرکت کنین از بقیه ام جدانشین

تو امامزاده هم سر صدا ممنوعه اگه کسی شلوغ کرد خودش

میدونه

خارجی_روز_بازار

بهمن کنار یک دست فروش می ایستد یک دستبند را بر میدارد

روی دستبند نوشته شده "داداش"

بهمن:آقا این قیمتش چنده

دستفروش:ده تومن

بهمن:بفرمایین

بهمن دستبند را داخل کوله اش میگذارد

خارجی_ روز_ رودخانه

بهمن کنار رود نشسته و به داخل رودخانه سنگ می اندازد
معلم پرورشی که کمی آنطرف تر است صدایش میکند:

معلم پرورشی: بهمن

بهمن: بله آقا

معلم: بیا اینجا

بهمن: چشم آقا

معلم: بشین اینجا کارت دارم

بهمن: چیزی شده آقا

معلم: نه چیزی نشده میخام باهات حرف بزنم، اشکالی داره؟

بهمن: نه آقا

معلم: میدونی زندگی کردن خیلی سخته بهمن، ماها یه جاهایی
مجبوریم طاقت بیاریم یه جاهایی مجبوریم امیدوار باشیم و
در واقع چیزی که زندگی مارو میسازه و مارو قوی تر میکنه
درواقع همین طاقت آوردناس

مث کربن که اگه تو فشار خیلی زیادی باشه میشه الماس
میدونی که؟

بهمن: بله آقا

بهمن با تعجب به معلم پرورشی نگاه میکند فکر میکند که

معلم از کجا از زندگی او باخبر شده

معلم: خلاصه محکم باش، تو پسر درسخون و پرتلاشی هستی

حتما موفق میشی، حالا ام برو پیش بچه ها

بهمن: چشم آقا ممنونم.

مدیر بچه ها را صدا میزند

مدیر: بچه ها بیاین کیک و آبمیتونو بگیرین
بهمن نزدیک میشود
مدیر به بهمن خیره میشود
مدیر: بیا پسرم، بیا
چشمان مدیر پر از اشک است

خارجی_روز_روستا

بهمن از مینی بوس پیاده میشود و به طرف خانه راه
می افتد
ظهر است و خیابان خلوت است
از اولین کوچه می گذرد
از دورنگاه میکند
پارچه ای سیاه روی دیوار خانه ایست
بهمن: یعنی کی مرده؟
نزدیک تر میشود
چشمش به اعلامیه میافتد
سرش گیج میرود و روی زمین می افتد
چشمهایش نمیبیند
دوربین روی اعلامیه میماند
جوان ناکام رضا...

خارجی_روز_خانه صفدر
مردها بالباس سیاه ایستاده اند
صدای شیون زن ها به گوش میرسد
مردم به صفدر تسلیت می گویند

صفدر با چشمان اشک آلود از مردم تشکر میکند
بهمن گوشه ای ایستاده است
هنوز نمیتواند مرگ بهترین رفیقش را باور کند
دستبند درون دستانش است

صفدر را میبیند، نمیتواند به او نگاه کند
چن نفر از مردم آرام با هم حرف میزنند
مرد اول: پسر بیچاره سنی ام نداشت
مرد دوم: آره، کاش حواسشو بیشتر جمع میکرد
مرد اول: اتفاقه اگه میدونست اصن نزدیک کوه ام نمیرفت
مرد دوم آرام تر ادامه میدهد: میگن بدنش له شده
مرد اول: آره، هرچی از اون ارتفاع بیوفته خورد میشه این ک
بچه بود

بهمن نمیخواهد بشنود گوش هایش را میگیرد تصویر رضا مدام
جلوی چشمش است
جمله رضا را به یاد می آورد
"منم میرم اون بالا"

بهمن چشمهایش را میفشارد
صفدر بهمن را میبیند به طرف او می آید درچشمانش زل
میزند بغلش میکند و هر دو با صدای بلند گریه میکنند
صفدر: دیدی خونه خراب شدم بهمن؟ دیدی رفیقت رفت؟
بهمن با صدای بلندتر گریه میکند

خارجی_ حیات_ خانه
بهمن با لباس سیاه گوشه ی حوض نشسته است
زهرا از داخل خانه غر میزند:
مگه بهت نگفتم برو پارچه هایی ک گرفتمو پس بده مگه تو

بچه ادم نیستی، شد من ییار یه حرفی بزnm تو زود انجام
بدی، باید واسه هرکاری ده بار بگم گوش نمیدین که...
چشم های بهمن از شدت گریه سرخ شده
نگاهش ب گلدان کوچک کنار حوض است، حرف های مادرش را
نمیفهمد از جایش بلند میشود
به زهرا نگاه میکند
بهمن: پارچه ها رو کجا گذاشتی؟
زهرا: همونجا تو اتاق کنار میز تلوزیونه، حالا مگه قبول میکنه...
بهمن پارچه ها را بر میدارد و از خانه بیرون میزند

خارجی_روز_کوچه

ظهر است و خیابان ها خلوت است صدای ماشین میوه فروش
می آید بهمن چشم هایش را میبندد و راه میرود احساس تهی
بودن میکند حالا که رضا رفته چیز دیگری برای از دست دادن
ندارد، کمی جلوتر جلوی در یک خانه یک زن میانسال با زنی که
توی در خانه ایستاده است حرف میزند کنار زن میانسال یک
دختر ایستاده است
صبا است

صبا بهمن را میبیند و با دلشوره به او نگاه میکند اما بهمن
هنوز چشم هایش را باز نکرده و آرام در مسیر مستقیمی
حرکت میکند

بهمن به آرامی از کنار صبا میگذرد صبا میخواهد صدایش کند
اما میترسد بهمن از کنار صبا میگذرد
صبا به مادرش نگاه میکند و به آرامی چند قدم از او فاصله
میگیرد آرام صدایش میکند

صبا: بهمن

بهمن صدا را میشناسد سرش را میچرخاند و چشم هایش را باز میکند او و صبا به هم نگاه میکنند دوربین در دو تصویر چشم های صبا و بهمن را نشان میدهد چشم های صبا پر اشک میشود، قطره ی اشکی از چشمان بهمن می افتد، بهمن سرش را میچرخاند و به راهش ادامه میدهد صبا هنوز به او نگاه میکند

خارجی_روز_پارچه فروشی

بهمن پارچه ها را روی میز میگذارد

بهمن: سلام اقا ایرج پارچه ها رو آوردم

ایرج میخواهد غرو لندی کند اما به بهمن که نگاه میکند پشیمان میشود

ایرج: باشه بابا جان اشکال نداره

بهمن: ببخشید اقا ایرج، خدا حافظ

بهمن میخواهد از مغازه خارج شود

ایرج: رضا پسر خوب و با ادبی بود خدا رحمتش کنه

بهمن: ممنون

از مغازه خارج میشود

خارجی_روز_سوپرمارکت

بهمن: بی زحمت یه پاکت بهمن بدین

پاکت روی میز گذاشته میشود

بهمن پاکت را برمیدارد پول را میدهد و بیرون می آید

خارجی_روز_دامنه ی کوه

بهمن سیگار را از پاکت بیرون می آورد دیگر به اینکه کسی او

را ببیند اهمیتی نمیدهد
سیگار را روشن میکند
بهمن به پایین نگاه می اندازد
با خودش حرف میزند
بهمن: کاش میتونستم خودمو بندازم پایین رضا کاش جرعتشو
داشتم کاش میتونستم زودتر تمومش کنم
خسته شدم رضا،
خیلی بی معرفتی
نمیدونم دارم چیکار میکنم
کاش نمیرفتم.
دلم واست تنگ شده
اشک های بهمن سرازیر میشود
سیگار را می اندازد سیگار کنار پای بهمن می افتد
دوربین روی سیگار فوکوس میکند آتش سیگار به کلمه ی بهمن
میرسد.

خارجی_روز_باغ

بهمن و سلیم در باغ مشغول کار هستند باغ طراوت خود را از
دست داده است گویی روی درختان و محصولات باغ رنگ
مرده پاشیده اند. هوا ابری و دلگیر است دوربین درختان مرده
را نشان می دهد دوربین دومرتبه روی درخت کوچک شکسته
می ماند.

داخلی_روز_خانه

بهمن و سلیم به خانه بر می گردند پراید جواد روبروی منزل پارک شده است. سلیم کلید می اندازد و داخل می شود جواد لبه ی حوض حیات نشسته است و با زهرا که درایوان ایستاده درحال حرف زدن است سلیم را که می بیند از جایش بلند می شود.

جواد: سلام سلیم چطوری؟

سلیم: خوبم. اینطرفا اومدی جواد؟

جواد: آره چند وقت بود میخاستم پیام پیشت اینقد درگیر شده بودم که نتونستم تو چیکار کردی؟ کشاورزی چجوری پیش میره!

سلیم: کشاورزی ام خوبه خدا روشکر درگیریم فک کنم امسال یکمی شرایطمون بهتر باشه

جواد: خوبه خدا رو شکر. بهمن تو چیکار میکنی عمو؟

بهمن: هیچی عمو با بابامم

جواد: درس چیکار کردی؟

بهمن: نمیدونم فعلا هیچی

جواد به بهمن نگاه میکند اما درباره این حرفی نمی زند

جواد: خب من کم کم برم خونه

سلیم: بمون سلیم میخایم شام بخوریم کجا میخوای بری؟

جواد: دستت درد نکنه باید باید برم به کارام برسم

سلیم: بعدا هم میشه به کارا برسی بمون

جواد: دستت درد نکنه

جواد خدا حافظی میکند و از منزل خارج می شود. بهمن و

سلیم وارد خانه می شوند بهمن دسته کلیدی را گوشه اتاق می

بیند

بهمن:بابا فک کنم عمو جواد کلید خونشو جا گذاشته
سلیم دسته کلید را بر میدارد
سلیم:خودم بهش میدم.

این را می گوید و از منزل خارج می شود
چند دقیقه بعد درب را می زنند
جواد:بهمن عمو فک کنم کلیدمو جا گذاشتم واسم میاریش
بهمن:بابا دیده بودش اومد ک بهتون بده فک کنم پیداتون
نکرده

بعد از گفتن این جمله سلیم می رسد
سلیم:جواد اومدم دسته کلید بهت بدم پیدات نکردم از این
طرف رفته بودی؟
جواد:دستت درد نکنه آره گفتم از جلوی خونه نصرت برم
مسیرش بهتره

جواد کلید را می گیرد و میرود.
سلیم:شام درست کردی زن؟
زهرا:من که خونه دادم بودم تازه اومدم که بعدشم اقا جواد
اومد یکم صبر کن درست میکنم
سلیم:جواد کی اومده بود؟
زهرا:پیش پای شما

سلیم:چقد زود رفت.بیا بهمن بیا این پول بگیر برو ی پاکت
سیگار بخر بیا
بهمن از خانه خارج می شود.

سیگار میخرد و به خانه باز می گردد در مسیر خانه یکی از
دوستانش را می بیند و مشغول صحبت می شود.

داخلی_روز_خانه

بهمن بیرون در صدای گریه ای میشنود به داخل خانه می دود
مادرش در حالی ک یک طرف صورتش قرمز شده گریه میکند
بهمن:چی شده مامان؟واسه یه شامم باید با هم دعوا کنین
خستمون کردین

زهرا جوابی نمیدهد و با گریه سلیم را لعنت می کند
بهمن در افکارش غرق میشود
صدای زهرا را در نمیشنود به پاکت سیگار که در دستش است
خیره می شود. باد می وزد و برگ های درخت توی حیاط تکان
می خورند.

لیلا در گوشه اتاق نشسته است گریه میکند و با چشمانی
ترسان به مادر و برادرش نگاه می کند.

خارجی_روز_خیابان

بهمن از جاده ی خاکی ای عبور میکند باد سردی می وزد
جاده خلوت است صدای راه رفتن بهمن به گوش میرسد
چشم بهمن به توله سگ کوچکی می افتد که ناامیدانه مادرش
را صدا میزند

باد در صورت بهمن میپیچد گونه ها و دماغ بهمن قرمز است
درخت ها تکان میخورند
آسمان نیمه ابری ست

بهمن جلوی درب خانه رضا می ایستد صدای شیون مادر رضا
بگوش میرسد
بهمن به درب خیره میماند

داخلی_روز_خانه

زندگی روال عادی اش را طی میکن صدای سلیم از حیاط به گوش میرسد

سلیم: بهمن کجایی؟

بهمن: تو اتاقم بابا

سلیم: مامانت کجاست؟

بهمن: رفته خونه دایی

بهمن: بازم رفته اونجا، نمیبینه این همه کار داریم' لا اله الا الله

نگاهش را به زمین می دوزد تلفن اش را برمیدارد و با کسی

تماس میگیرد شخص مورد نظر جواب نمی دهد

کمی فکر میکند

سلیم: پاشو بیا این گونیا رو پر کنیم باید بزاریمشون تو انبار

خارجی_شب_حیاط

بعد از گذشت چند ماه مردن رضا مانند بقیه اتفاقات زندگی رو به فراموشی می رود.

بهمن اشتیاقش را به ادامه تحصیل از دست داده است حالا شاید پذیرفته که زندگی برای او جور دیگری رقم خورده است آرام به گلدان گوشه حیاط خیره میشود

و به گل خشک شده ای ک روزهاست ک مرده نگاه میکند. درب

خانه را میزنند بهمن درب را باز میکند مهدی پشت در است

همکلاسی بهمن و رضا که اتفاقا رابطه خوبی با این دونفر

داشته است

مهدی: بهمن کفشاتو بپوش قراره بریم با تیم بچه های محله ی
پایین مسابقه بدیم تو ام باید بیای
بعد از مردن رضا رفتار دیگران با بهمن عوض شده. و میتوان
ترحم را در برخورد بقیه فهمید اما بهمن از این قضیه ناراحت
نیست یعنی حسی به این ترحم ندارد انگار این را متوجه نمی
شود.

بهمن: بزار به بابام بگم
سلیم سرش را تکان می دهد و بهمن و مهدی به زمین فوتبال
خاکی پایین روستا می روند. مسابقه شروع می شود بازیکن ها
سر هم داد میزنند. فوتبال ادمه پیدا میکند مهدی گل می زند
بهمن و مهدی همدیگر را در آغوش میگیرند بهمن می خندد.

خارجی_ غروب_ باغ
بهمن درحالی که با استرس به اطراف نگاه میکند آخرین کام
های سیگارش را می گیرد بیل را روی شانه اش میگذارد
ساعت آبیاری باغ تمام شده و بهمن باید به خانه برگردد.
باغ ها در شب چهره دیگری دارند دیگر خبر از رنگ های شاد
نیست. قامت درختان زیر نور ماه چهره ترسناکی به خود
میگیرد. صدای حیوان وحشی از دور دست به گوش
میرسد. بهمن یاد تمام شب هایی می افتد که با رضا به خانه
برگشته بودند.

صدایی میشنود موتوری از دور به بهمن نزدیک میشود
صدای موتور را میشناسد موتور وحید است وقتی نور سفید
موتور را میبیند مطمئن می شود میخاد داخل یکی از باغ ها
برود که او را نبینند اما غرور نوجوانی اش اجازه نمی دهد
استرس میگیرد و توی راه می ایستد موتور به بهمن نزدیک

می شود و سرعتش را کم میکند بهمن از ترس میخکوب شده است. وحید در چشمان بهمن نگاه می کند اما حرفی نمیزند. حتی موتور را متوقف نمیکند چیزی نمیگویند و به راه خود ادامه می دهد

حسی از تعجب تو ام با خوشحالی به رضا دست میدهد نمی فهمد که چرا وحید حرفی نزده است. لبخند میزند و سرعتش را برای رسیدن به خانه بیشتر میکند

خارجی_شب_خانه

بهمن به خانه میرسد پدرش سلیم تازه از شهر برگشته است و کفش هایش را از پایش در می آورد.

بهمن: سلام بابا خوبی؟ میخواستی چن روز خونه عمو بمونی! سلیم: ی کاری پیش اومد ک نتونستم بمونم. حالا فردا برمی گردم. به درختا آب دادی؟

بهمن: بله بابا فک کنم آخرین نوبت آبمون بود سلیم: باریکلا. مادرت کجاست؟

بهمن: نمیدونم بابا من ک خونه بودم اونم خونه بود سلیم دخترش را صدا میزند

سلیم: لیلا مادرت کجاست؟

لیلا با پاهای کوچکش دوان دوان خودش را به ایوان میرساند لیلا: گفت میره خونه دایی

لیلا نمیتواند کلمات را خوب ادا کند

سلیم به هم میریزد تلفنش را بر میدارد و با شماره ای تماس می گیرد. تلفن پاسخ نمیدهد اخم هایش در هم میرود. و چشم هایش را گشاد می کند بهمن این نگاه را می شناسد قرار است اتفاق بدی بیوفتد

سلیم به داخل پذیرایی میرود و از پشت قاب عکسی که در
طاقچه است چیزی بر می دارد بعد به انبار میرود و یا چاقوی
بزرگی از انبار بر میگردد

بهمن خشکش زده

بهمن: میخوای چیکار کنی بابا؟

سلیم: همینجا میمونی تا من پیام

سلیم از خانه خارج می شود بهمن نمیتواند صبر کند پشت سر

سلیم بیرون میرود و کفش هایش را در می آورد تا سلیم

صدای پایش را نفهمد و او را تعقیب میکند

سلیم بدون توجه به چیزی از کوچه پس کوچه ها میگذرد او

صلا به پشت سرش نگاه نمیکند و به خانه ای می رسد

خانه درب کوچک آبی رنگ دارد روبروی درب خانه پراید جواد

پارک شده است. سلیم قدم هایش را آهسته میکند و از حفره

درب داخل خانه را نگاه میکند بعد دست در جیبش میکند و

کلیدی بیرون می آورد

درب خانه جواد را به آرامی باز میکند و داخل میرود

بهمن ترسان و متعجب از تمام اتفاقاتی که در چند لحظه رخ

داده است از پشت دیواری به این صحنه خیره شده است. برای

چند لحظه انگار سکوت تمام جهان را احاطه کرده است.

بهمن به خانه جواد نزدیک میشود اما جرئت نمی کند درب

نیمه باز خانه را تکان دهد که ناگهان فریاد سلیم این سکوت را

به هم می ریزد سلیم داد میزند جواد داد میزند یک زن داد

میزند سرو صدای شکستن به گوش میرسد و چند لحظه بعد

صداها قطع میشود. صدای زن برای بهمین آشناست فریاد های

زن به التماس تبدیل میشود

بهمن نمیفهمد که در خانه جواد چه می گذرد زن بیشتر التماس میکند صدایش به بهمن نزدیک میشود گویی دارد از کسی فرار میکند بهمن صدا را می شناسد صدا صدای زهراست زهرا: ببخش سلیم ب بچه هامون ببخش سلیم غلط کردم سلیم آبرومون میره ازم بگذر

بهمن نمی تواند تکان بخورد

سلیم حرفی نمیزند بهمن فقط صدای پایش که به درب حیاط نزدیک میشود میشوند زهرا جیغ میکشد و چند لحظه بعد صدای زهرا قطع می شود

برای چند لحظه دستی که انگار روی گلوی بهمن بوده برداشته می شود بهمن نفس میکشد و از لای درب نیمه باز نگاه میکند کمی پشت در داخل حیاط نیمه روشن جواد، سلیم با چاقوی خونی در دستش بالای سر زهرا ایستاده است و نفس نفس می زند. از بدن زهرا خون می آید و زهرا تکان نمیخورد. بهمن به طرف خانه می دود گریه نمیکند فقط می دود به خانه شان میرسد

بهمن فریاد میزند: لایلا لایلا

لایلا به ایوان خانه می آید

بهمن لایلا را بغل میکند و از خانه بیرون می آید برای چند لحظه تمام اتفاقات ناگواری که در این چند وقت از سر گذرانده جلوی چشمش می آید باد می وزد و بهمن در حالی که لایلا را در بغل دارد می دود و زار میزند. لایلا بهت زده به برادرش نگاه میکند.

دوربین سیاهی را نشان میدهد کسی پشت سر هم درب را می کوبد صفدر درب را باز می کند بهمن و لایلا پشت در هستند.

پایان